

فهرست

۱	سن حدود ۳۲، قد ۱۶۸ سانتی متر
۱۰	دوست میلیونها
۲۷	افسر دوم سیتوفل
۳۵	مست روسی
۴۳	در خیابان روید سیسیل
۵۱	وقفه سوم
۵۹	مگره از شکار ناامید می شود
۶۹	قاتل
۷۸	بازگشت اسوالد اوپنهایم
۸۶	راهی بدون استراحت
۹۴	زنی با رولور
۱۰۲	دو پیتر
۱۰۹	مؤسسه اوگالا
۱۱۹	دو تلگراف
۱۲۸	مرد روی صخره
۱۳۶	بطری رام
۱۴۳	هنس و معشوقه اش
۱۵۰	مرد مجروح
۱۵۳	اعلام

سن حدود ۳۲، قد ۱۶۸ سانتی متر

از اینترپل به نیروی پلیس، پاریس:

Xvzust Cracovie vimontra m ghks triv psot uv Pietr le Letton
Brême vs tyz btolem

سربازرس مگره عضو گروه ضربت شماره یک نیروی پلیس سرش را از روی میز بلند کرد. به نظرش آمد بخاری آهنی وسط دفتر که لوله سیاهش تا سقف بالا رفته بود، مثل همیشه پرسرو صدا نیست. تکه کاغذی را که خوانده بود کنار گذاشت. بزحمت بلند شد. در پیچه هوای دودکش را تنظیم کرد و سه بیلچه زغال سنگ ریخت داخل بخاری. بعد پشت به بخاری پیش را پر کرد و یقه پیراهنش را شل کرد. از این یقه‌هایی بود که در پایین گردن بسته می‌شود، با وجود این خیلی سفت بود. نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت چهار بود. کتش از جالباسی پشت در آویزان بود.

برگشت طرف میز، پیغام را با صدای آرام خواند و رمزگشایی کرد.

از سازمان بین‌المللی پلیس جنایی به رئیس پلیس پاریس: براساس گزارش پلیس کراکوف^۱ پیترولتونیایی در مسیرش از برمن^۲ عبور کرده.

سازمان بین‌المللی پلیس جنایی، اینترپل، که مقرش در وین بود، مسئولیت مبارزه با سرقت‌های مسلحانه در اروپا را به عهده داشت.

۱. Cracow، یکی از شهرهای بزرگ لهستان. - م.

۲. Bremen، شهری در آلمان. - م.

مهمترین کار این سازمان حفظ ارتباط با نیروی پلیس کشورهای مختلف است.

مگره تلگراف دیگری برداشت. این یکی هم با پُل گد نوشته شده بود؛ زبان محرمانه بین‌المللی که نیروی پلیس در سراسر دنیا از آن استفاده می‌کند. با صدای بلند رمزگشایی‌اش کرد:

از رئیس پلیس برمن به رئیس پلیس پاریس: طبق اخبار واصله پیتر لتونیایی روانه آمستردام و بروکسل شده است.

تلگراف سوم از مرکز فرماندهی پلیس هلند بود.

پیتر لتونیایی ساعت یازده صبح به مقصد پاریس شهر را ترک کرد. با قطار سریع‌السیر «ستاره شمالی» واگن ۵ کوپه جی. ۲۶۳.

آخرین تلگراف رمزگذاری شده از بروکسل بود.

عبور پیتر لتونیایی از بروکسل تأیید می‌شود. ساعت دو بعدازظهر و طبق گزارش آمستردام در کوپه قطار سریع‌السیر «ستاره شمالی».

روی دیوار پشت میز مگره نقشه بزرگی آویزان بود. سربازرس جلوی نقشه ایستاد؛ قدبلند و تنومند، دست در جیب با پیپی که لای دندان گرفته بود.

نگاهش از نقطه‌ای که کراکوف را نشان می‌داد به برمن لغزید و از آنجا به آمستردام و بروکسل رسید.

دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. چهار و بیست دقیقه. قطار سریع‌السیر «ستاره شمالی» صد کیلومتر در ساعت سرعت داشت و الآن باید جایی بین سن کانتن و کومپینی می‌بود.

نه در مرز توقف می‌کرد و نه جایی سرعتش را کم می‌کرد. بدون شک پیتر لتونیایی در واگن ۵، کوپه جی. ۲۶۳، یا کتاب می‌خواند و یا مناظر بیرون را تماشا می‌کند.

سن حدود ۳۲، قد ۱۶۸ سانتی‌متر ۳

مگره به سمت دری رفت و بازش کرد. روبه رویش کابینتی بود با سینک و شیر لعابدار. دستهایش را شست، شانه‌ای به موهای انبوهش کشید - موهایی به رنگ قهوه‌ای تیره با چند تارِ خاکستری در شقیقه‌ها - و تمام حواسش را جمع کرد تا کراواتش را درست گره بزند. گره‌اش هیچ‌وقت خوب از کار در نمی‌آمد.

نوامبر بود و خورشید در حال غروب. از پنجره اتاقش بخشی از رود سن، میدان سن‌میشل و رختشوی‌خانه‌ی شناور دیده می‌شد. همه در غباری آبی‌رنگ پیچیده شده بود و لامپهای گازی که یکی بعد از دیگری روشن می‌شد مثل ستاره‌ها در این غبار چشمک می‌زد. کشو را باز کرد و به تلگرافی که از دفتر تشخیص هویت بین‌الملل در کوپنهاک آمده بود نگاهی انداخت.

اداره پلیس پاریس:

پیتر لتونیایی

۳۲ ۱۶۹ ۰۱۵۱۲ ۰۲۲۴ ۰۲۵۵ ۰۲۷۳۲ ۰۳۱۱۶ ۰۳۲۳۳ ۰۳۲۴۳

۰۳۳۲۵ ۰۳۴۱۵ ۰۳۵۲۲ ۰۴۱۱۵ ۰۴۱۴۴ ۰۴۱۴۷ ۰۵۲۲۱ ...

این بار برای بلند خواندن به مشکل خورد. حتی مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها که درسهایشان را مرور می‌کنند چندین بار کلمات را تکرار کرد:

سن ظاهری ۳۲ سال. قد ۱۶۸ سانتی‌متر. بینی: پل بینی^۱ صاف، قاعده افقی، بیرون‌زده. گوشها: لبه بیرونی بزرگ، نرمه عرضی، استخوان بیرونی برجسته، لایه پایینی صاف. اوصاف ویژه: خط لبخند پهن. صورت دراز. ابروهای کم‌پشت بلوند روشن. لب پایین برجسته، کلفت و آویزان. گردن بلند. چشمها: هاله اطراف مردمک چشم زرد کم‌رنگ، حاشیه عنیه سبز. موهای بلوند روشن.

این توصیف کلامی از پیتر - یا پیت - لتونیایی مثل یک عکس برای

۱. استخوان بین دو چشم.

سربازرس گویا بود. این تلگراف خصوصیات ظاهری مرد را توصیف می‌کرد. کوتاه، لاغر، جوان با موهای انبوه بلوند، ابروهای بلوند کم‌پشت، چشمان سبز و گردنی دراز. حتی جزئیات دقیقی در خصوص گوشهای پیتر هم وجود داشت. بنابراین حتی اگر تغییر قیافه هم می‌داد مگره می‌توانست او را در میان جمعیت بشناسد. مگره کتش را پوشید و پالتو سیاه‌رنگ سنگینی روی کت به تن کرد و کلاه لگنی به سر گذاشت. نیم‌نگاهی به بخاری انداخت که انگار در آستانه انفجار بود و از دفترش زد بیرون. انتهای راهرو طولانی روی پاگرد که تبدیل شده بود به اتاق انتظار فریاد کشید:

– ژان، بخاری من را فراموش نکنی.

از پله‌ها پایین آمد. وزش ناگهانی باد غافلگیرش کرد و مجبور شد قدمی به عقب برگردد و کنج دیوار دوباره پیشش را آتش بزند. سقف عظیم شیشه‌ای ایستگاه راه‌آهن پاریس تاب مقاومت در مقابل تندبادهای اطراف ایستگاه را نداشت. شیشه‌های زیادی از جا درآمده و خرده‌شیشه‌ها روی ریل ریخته بود. فضای تاریکی بود و مردم خودشان را تا بناگوش پوشانده بودند. کنار باجه بلیت‌فروشی جمعیت کثیری از مسافران جمع شده بودند و اطلاعاتی اسفبار می‌خواندند.

– طوفان در بستر رودخانه ...

زنی که پسرش قرار بود از فولکستون بگذرد ظاهری پریشان داشت و چشمانش از بی‌خوابی قرمز شده بود. آخرین سفارشهای خود را کرد و دستپاچه از او قول گرفت حتی برای یک لحظه هم روی عرشه نرود. مگره جلو ورودی سکوی ۱۱ ایستاد. جمعیت برای رسیدن قطار «ستاره شمالی» هجوم آورده بود. تمامی هتلها و رستورانهای بزرگ برای تبلیغ حضور داشتند.

سن حدود ۳۲، قد ۱۶۸ سانتی‌متر ۵

مگره تکان نخورد. بعضی‌ها طاقتشان طاق شده بود. زن جوانی که پالتو خز بلندی بر تن داشت و فقط پاهایش در جوراب نازک بدن‌نمایی دیده می‌شد، بی‌قرار قدم می‌زد و کفشهای پاشنه‌بلندش روی آسفالت صدا می‌داد.

ولی مگره بی‌حرکت ایستاد. با آن هیكل گنده و شانه‌های ستبر سایه بزرگی روی زمین انداخته بود. مردم هلش می‌دادند، ولی از جایش تکان نمی‌خورد.

نقطه زردرنگی از دوردست ظاهر شد. چراغ قطار بود. سرو صدای باربرها و جار و جنجال فضا را پر کرد. مسافران آهسته آهسته به سمت خروجی می‌آمدند.

حدوداً دویست نفر از جلو مگره رد شدند تا اینکه در میان جمعیت مرد ریزجثه‌ای دید که پالتو چهارخانه سبزی به تن داشت. دوخت و رنگ پالتو بدون شک اسکاندیناویایی بود.

مرد عجله‌ای نداشت. سه باربر دنبالش افتاده بودند و نماینده هتل مجللی در شانزده‌لیزه جلوتر از او بود و چاپلوسانه برایش راه را باز می‌کرد.

حدود ۳۲ سال، قد ... ۱۶۸ پل بینی ...

مگره عجله‌ای نشان نداد. به گوشه‌های مرد سبزپوش نگاه کرد. خودش بود.

مرد از کنارش گذشت. یکی از باربرها چمدان را به پای سربازرس کوبید. همان لحظه یکی از کارکنان راه‌آهن دوان‌دوان به سمت مأمور جمع کردن بلیت آمد که کنار زنجیر باز و بست سکو ایستاده بود و چند کلمه‌ای به او گفت.

بلافاصله زنجیر بسته شد. صدای اعتراض جمعیت بلند شد.

مرد سبزپوش تازه رسیده بود به خروجی.

سربازرس چند پک سریع و کوتاه به پیمیش زد. رفت طرف پلیسی که زنجیر را در دست داشت.

– پلیس. چه اتفاقی افتاده؟

– جنازه ... تازه پیدا شده ...

– کوپه ۵؟

– گمان کنم.

زندگی در ایستگاه روال معمول خودش را طی می‌کرد. فقط سکوی ۱۱ غیرعادی به نظر می‌آمد. هنوز پنجاه نفر مانده بودند و مأمور نمی‌گذاشت خارج شوند. طاقتشان تمام شده بود.

مگره گفت:

– بگذار رد شوند.

– ولی ...

– بگذار رد شوند ...

خروج آخرین گروه مسافران را تماشا کرد. بلندگو حرکت یکی از قطارهای حومه را اعلام کرد. مردم می‌دویدند. کنار یکی از کوپه‌های «ستاره شمالی» گروه کوچکی هنوز منتظر ایستاده بودند. سه مرد با یونیفورم مأموران راه‌آهن.

رئیس راه‌آهن خیلی زود رسید. چهره متکبر اما نگرانی داشت. از راهرو اصلی ایستگاه برانکار چرخداری آوردند و بزحمت از لابه‌لای جمعیتی که به آن زل زده بود ردش کردند. رد شدن از جلو آدمهایی که باید سوار قطار می‌شدند از همه سخت‌تر بود.

مگره جلو سکو ایستاد. هنوز هم پیپ می‌کشید.

– کوپه ۱، کوپه ۲ ... کوپه ۵.

مأموران دم در منتظر ایستاده بودند. برانکار از حرکت ایستاد. رئیس ایستگاه به حرفهای سه مأموری که همزمان با هم حرف می‌زدند گوش می‌داد.

– پلیس! ... کجاست؟

با دیدن مگره خیالشان راحت شد. هیکل درشتش را انداخت وسط گروه هیجان‌زده و کاری کرد که بقیه هیچ به حساب آیند.

سن حدود ۳۲، قد ۱۶۸ سانتی‌متر ۷

– توی توالت ...

مگره بزحمت از پله‌ها بالا رفت و در باز توالت را سمت راستش دید. جنازه‌ای روی زمین افتاده بود. دولاً شده و به گونه‌ای غیرعادی مچاله بود. نگاهی‌ها از کسی روی سکو دستور می‌گرفتند.

– واگن را به یک خط فرعی ببرید ... یک لحظه صبر کنید! ... نه.

ببرید به خط ... ۶۲ به بازرس ویژه هم اطلاع دهید ...

مگره فقط پشت گردن جنازه را می‌دید. کلاه جنازه را که یک‌وری شده بود کنار زد تا بتواند گوشش را ببیند. زمزمه کرد:

– که این طور ...

نرمه عرضی، استخوان بیرونی برجسته ...

چند قطره خون روی کفپوش لینولیوم چکیده بود. نگاهی به اطراف انداخت. کارکنان ایستگاه روی سکو و پله‌ها ایستاده بودند. رئیس ایستگاه هنوز حرف می‌زد.

مگره سر مرد را به عقب هل داد و دندانهایش روی دسته پپ قفل شد. اگر مسافر سبزپوشی را که از قطار پیاده شد ندیده بود، اگر ندیده بود که همراه نماینده هتل ماژستیک سوار ماشین شد، قطعاً به چشمهای خودش شک می‌کرد.

توصیفات کاملاً جور درمی‌آمد. همان سیل کوچک و بور هیتلری زیر یک بینی کوچک. همان ابروهای کم‌پشت بور. همان چشمهای سبز.

یعنی در یک کلام پیتر لتونیایی!

مگره نمی‌توانست در آن توالت تنگ جم بخورد. شیر آب باز بود. هیچ‌کس به ذهنش نرسیده بود آن را ببندد. دود از یکی از بندهای

دردار پیش بیرون می‌زد.

ساق پایش خورد به جسد. سر و شانه‌های جنازه را بلند کرد و سوراخی سوخته روی کت و پیراهنش دید. گلوله از فاصله نزدیک شلیک شده و سوراخ بزرگ سیاه‌رنگی ایجاد کرده بود که با لکه‌ای خون قرمز پوشیده شده بود.

سربازرس جزئیات کوچکی کشف کرد. به‌طور اتفاقی متوجه یکی از پاهای جنازه شد. یک‌وری شده بود و مثل بقیه بدن مچاله بود و به‌زور هلش داده بودند داخل تا در بسته بماند.

کفشهای خیلی معمولی و ارزانی به پا داشت. انگار دست دوم بود. یک طرف پاشنه کفش کنده شده بود. وسط تختش سوراخ گردی بود که به مرور زمان ایجاد شده بود.

بازرس ویژه از راه رسید. سر تا پا یراق‌دوزی طلایی و رئیس‌مآب. ایستاد روی سکو و بقیه را گرفت زیر رگبار سؤال.

– چه اتفاقی افتاده؟ ... خشونت؟ ... خودکشی؟ ... به چیزی دست نزنید تا پلیسها برسند اینجا! ... حواستان باشد ... اینجا مسئولیت با من است.

مگره برای چرخیدن داخل توالی به مشکل خورد. وسط پاهای جنازه گیر کرده بود. با یک حرکت سریع و حرفه‌ای دست کرد توی جیبهای جنازه. خالی بود. خالی خالی.

از قطار پیاده شد. پپیش خاموش شده بود. کلاهش هم کج و کوله شده و قطره‌ای خون روی یکی از آستینهایش دیده می‌شد.

– سلام، مگره. اینجایی؟ ... چه فکر می‌کنی؟

– هیچی! ادامه بده ...

– حتماً خودکشی است؟

– چه عرض کنم ... به دفتر دادستان خبر دادی؟

– همان لحظه که خبردار شدم تماس گرفتم.

از بلندگو صدای فریادی بلند شد. چند نفری فهمیدند چیزی غیرعادی در شرف وقوع است. کمی دورتر ایستادند و چشم دوختند به قطار خالی و گروهی که بی‌حرکت دور کوپه شماره ۵ جمع شده بودند.

مگره همه را گذاشت به حال خودشان و از ایستگاه بیرون آمد و تاکسی گرفت.

– هتل ماژستیک.

سن حدود ۳۲، قد ۱۶۸ سانتی‌متر ۹

طوفان شدیدتر شده بود. تندباد همه جا را جارو زده بود و مردم مثل آدمهای مست تلوتلو می‌خوردند. تکه‌ای سفال از سقف افتاد روی پیاده‌رو. اتوبوسها با عجله در رفت و آمد بودند.

شانزله‌یزه شبیه پیست مسابقه متروکی شده بود. باران تازه شروع شده بود. دربان با چتر بزرگ قرمزرنگی دوید سمت تاکسی.

– پلیس! ... مهمانی دارید که تازه با قطار ستاره شمالی رسیده باشد. دربان فوراً چترش را بست.
– بله.

– پالتو سبز. سیل‌های بور؟

– درست است. از پذیرش بپرسید.

مردم می‌دویدند تا از رگبار فرار کنند. مگره بموقع وارد هتل شد و از رگبار قطرات باران که به بزرگی گردو و به سردی یخ بودند جان سالم به در برد.

هوای بیرون تأثیری روی متصدی پذیرش نداشت. همان‌طور با لباسهایی آراسته و ظاهری خونسرد همراه راننده هتل پشت میز چوب ماهون نشسته بود.

– پلیس! ... دنبال یک مهمان جدید می‌گردم. پالتو سبز، سیل کوچک

بور ...

– اتاق ۱۷. تازه وسایلشان را بردند بالا.

دوست میلیونها

مگره در هتل ماژستیک مهمان ناخوانده بود. وصله‌ای ناجور که با بقیه سیستم جور در نمی‌آمد.

نه اینکه شبیه پلیسهای مورد علاقه کاریکاتورستها باشد. نه سیل داشت و نه چکمه‌های بزرگ پوشیده بود. کت و شلواری با جنس عالی و بسیار خوش‌دوخت به تن داشت. هر روز صبح اصلاح می‌کرد و دستهای نرم و سفیدی داشت.

ولی استخوان‌بندی بدی داشت، درشت و قلچماق. عضله‌های درهم پیچیده‌اش از زیر کت بیرون می‌زد و بلافاصله خط اتوی شلوارهای جدید را هم از بین می‌برد.

طرز برخوردش هم خاص بود و حتی خیلی از همکارانش را آزار می‌داد.

چیزی فراتر از اعتماد به نفس در وجودش بود ولی نمی‌شد اسمش را گذاشت خودپسندی. مثل گول می‌رسید سر صحنه و از آن لحظه همه چیز در برابر هیكل صخره‌مانندش خرد و خمیر می‌شد. اهمیتی هم نداشت که حرکت کند یا پاهایش را کمی باز کند و بی‌حرکت بایستد. پپیش را محکم با دندان گرفته بود. قرار نبود فقط چون در هتل ماژستیک است خاموشش کند.

شاید هم واقعاً رفتار زنده‌اش عمدی بود. رفتاری که حاکی از اعتماد به نفس بالایش بود.

با آن پالتو مخمل سنگین سیاه‌رنگ در راهرو پرزرق و برق هتل